

آن شب فقط پای تلویزیون بودم و هیچ کار دیگری نکردم. یعنی از همان غروب که از مدرسه آمدم. سی دی گذاشتم و بعد هم سریال‌های تلویزیون را پا به پای پدرم دیدم. مادر هم انگار زبانش را با این جمله کوک کرده بود که «علی! پس درس‌هایت؟»

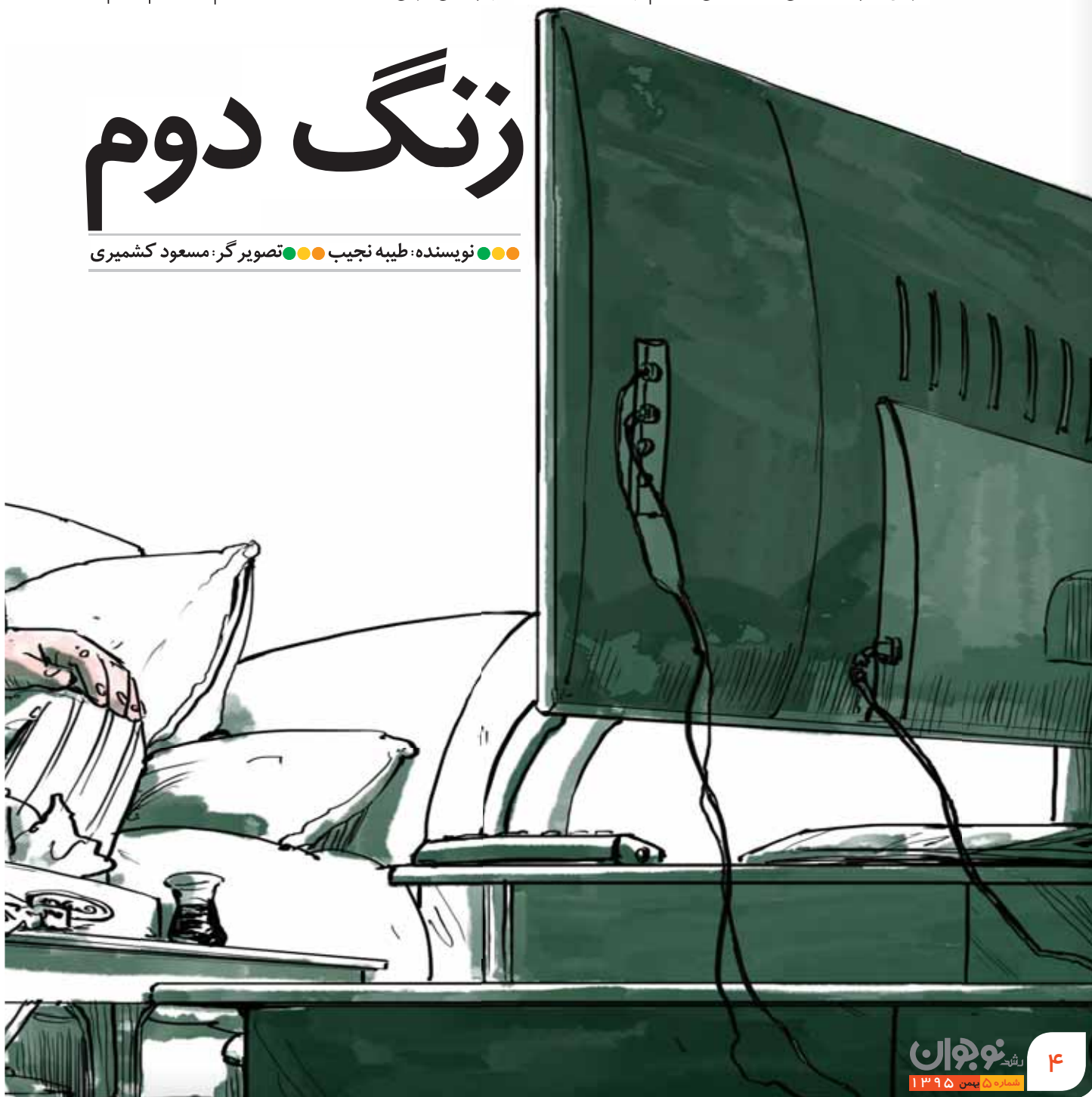
من هم هر بار با تکان دادن سر تکرار می‌کردم: «صبر کن این یکی فیلم هم تموم شه، بعد.» همه‌ی حواسم پی هیجان سریال پلیسی آلمانی بود. تا فیلم تمام شد پدر شبکه را عوض کرد و فیلمی را که نمی‌دانستیم چیست، از میانه

تماشا کردیم. همه‌ی آدم‌ها دنبال هم بودند و معلوم نبود کدام خلافکار هستند و کدام پلیس. پدر هم هر چند دقیقه یکبار در مورد فیلم نظر می‌داد که اگر جای کارگردان بود، این جای فیلم را این جوری می‌کرد و آنجا را جور دیگر. تازه اگر برای خوردن آب یا پر کردن کاسه‌ی تخمه از جیم بلند می‌شدم، با هیجان می‌گفت: «علی! این جارو ببین، بعد برو. جای حساس فیلمه.»

خلاصه آخر شب با غرغرای مادر که «دیگه دیر وقته، چرا نمی‌خوابی؟» سلانه سلانه کارهایم را انجام دادم و

زنگ دوم

●●● نویسنده: طیبه نجیب ●●● تصویرگر: مسعود کشمیری



خوابیدم. دلم می‌خواست می‌توانستم مثل پدر تا یکی دو ساعت دیگر هم فیلم ببینم.

صبح، بعد از صبحانه، رفتم سر کمدم تا برنامه درسی‌ام را آماده کنم. اما تا نگاهم به کتاب‌ها افتاد، مثل آدم‌های برق گرفته، خشکم زد. تازه یادم آمد آن روز امتحان علوم داریم.

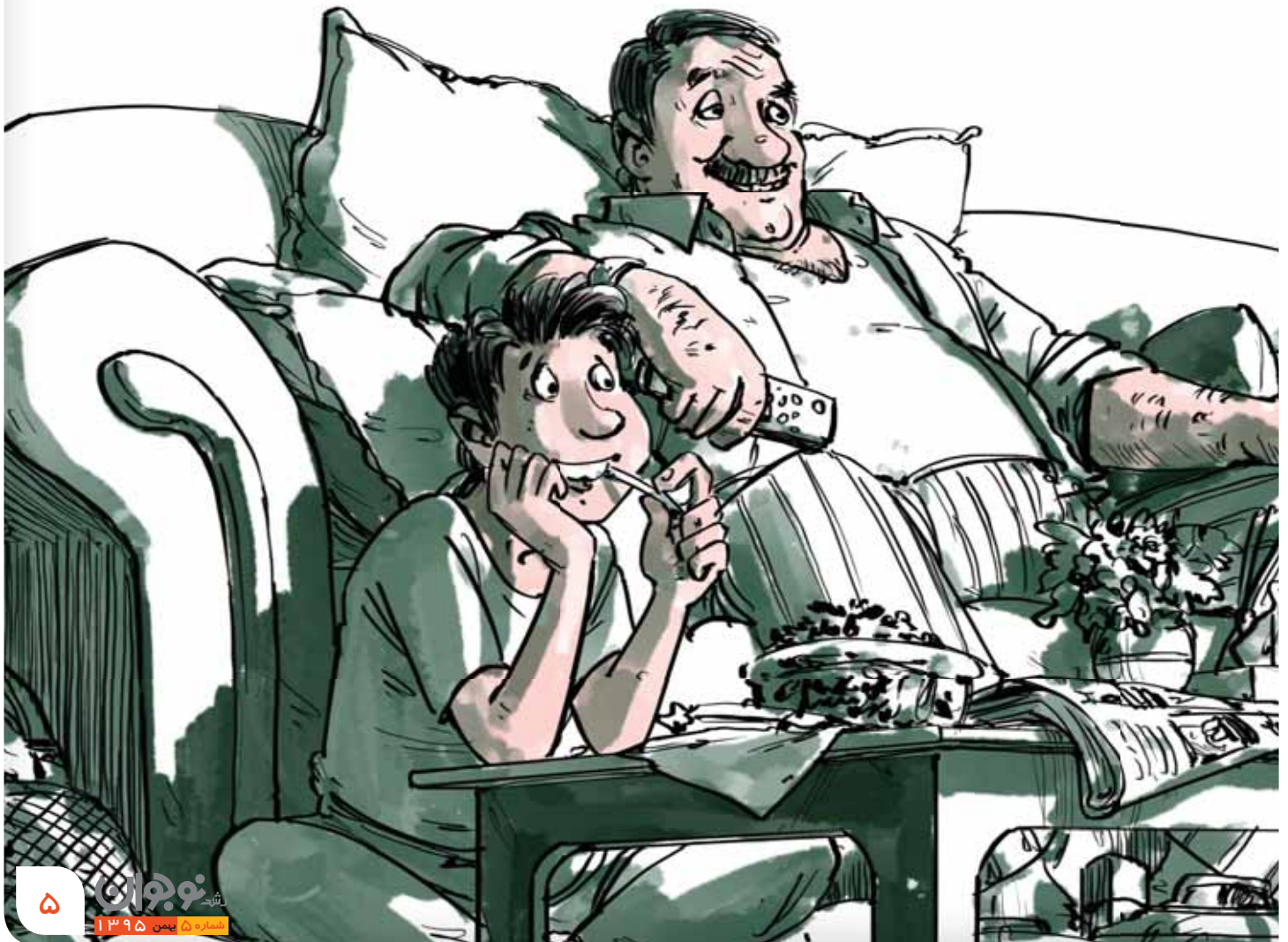
مانده بودم چه کار کنم. فقط یکی دو ساعت دیگر وقت داشتم. سریع کتاب علوم را برداشتم و تند تند شروع به خواندن کردم. ولی جواب هیچ کدام از سؤال‌ها را نمی‌دانستم. دوتا درس جدید را هم اصلاً نخوانده بودم. سر کلاس هم وقتی معلم داشت درس می‌داد، فقط به فکر تعطیل شدن و رفتن به خانه دوستم بودم تا سی دی بازی از او امانت بگیرم؛ به همین خاطر از درس هیچ چیزی متوجه نشده بودم. تصور اینکه توی امتحان این قدر اشتباه داشته باشم، کلافه‌ام کرد. شاگرد ممتاز کلاس نبودم، ولی خوب، از شاگردهای تنبل هم نبودم. اما با این امتحان حتماً جزو بچه‌های درس نخوان کلاس حساب می‌شدم

و معلممان مرا راهی دفتر مدرسه می‌کرد تا با خانواده‌ام تماس بگیرند. چند بار همین بلا سر بچه‌ها آمده بود. با چشم‌های قرمز به کلاس برگشته بودند و به قول معلممان آبرویشان پیش همه رفته بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. انگار حال اصلاً خوب نبود. اول فکر کردم کمی چشم‌هایم درد گرفته. بعد هم احساس کردم کل سرم درد گرفته است. اما کمی بعد، هیچ جایی از سرم درد نمی‌کرد و ناگهان دل پیچه‌ای شدید گرفتم. کمی که گذشت و دل پیچه خوب شد، دوباره احساس سر درد کردم. شاید هم سر گیجه بود!

مادرم که متوجه حال من شد گفت: «علی چی شده؟»

گفتم: «هیچی مامان، انگار سر درد شدم.» مادر دست‌هایش را شست از آشپزخانه آمد بیرون و دست گذاشت روی پیشانی‌ام. گفت: «تب که نداری، کجای سرت درد می‌کنه؟»

گفتم: «همه جایش.» اول کمی به من نگاه کرد، بعد رو کرد به تلویزیون که داشت تکرار فیلم‌های شب را پخش می‌کرد و دوباره رو به من که: «هی به تو گفتم بخواب، گوش ندادی تا



خودتو سر درد کردی. آخه مگه این فیلما به سن تو می‌خوره؟» و با صدای «جلیزی» که آمد، سریع رفت سمت آشپزخانه. راستش انگار سردردم افتاده بود! اما واقعیت این است که وقتی یاد امتحان می‌افتادم، یک جور درد عجیب و غریب به سراغم می‌آمد که نمی‌دانستم دل پیچه است یا سر گیجه. از شدت درد چهره‌ام را کمی کج و معوج کردم و اخم‌هایم را تو هم. گوشه‌ای نشستم و بلند به مادرم که سر گاز ایستاده و مشغول درست کردن کنتلت بود، گفتم: «مامان، می‌شه من امروز نرَم مدرسه؟»

مادر دم درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت: «یعنی این قدر سرت درد می‌کنه؟»

گفتم: «سرم تنها که نه، فکر کنم چشم‌هام هم درد می‌کنه، می‌شه نرم؟»

مادرم اول با تردید نگاهی کرد و بعد گفت: «خب، باشه، نرو.» بعد هم زیر لب به پدرم و فیلم‌های تلویزیون غر زد و دوباره رفت سراغ کارهایش. آخ که چقدر ذوق کردم! خیالم راحت شده بود. سریع ایستادم و برای خودم یک پایی بالا و پایین پریدم. دلم می‌خواست کتاب علوم را باز کنم و چند تا شکلک درست و حسابی برای سؤال‌هایی که بلد نبودم در بیاورم. یکدفعه دیدم مادر ایستاده و حاج و واج مرا نگاه می‌کند. تازه فهمیدم زیادی ذوق کرده بودم و داشتم وسط اتاق حرکات عجیب و غریب در می‌آوردم. اما سریع چهره‌ام را توی هم کردم که مثلاً حالم خوش نیست. ولی مادرم گفت: «نه عزیزم، ادامه بده. پاهات که درد نمی‌کنه، چشم‌هات درد می‌کنه. چشم‌هات رو ببند و بالا و پایین بپر. منم نگاه نمی‌کنم تا تو خجالت نکشی!»

به زور خنده‌ام را جمع و جور کردم. تا خواستم چیزی بگویم، مادرم رفته بود داخل آشپزخانه. پیش خودم گفتم، آخ، حتماً لو رفتم و باید بروم مدرسه! احساس کردم همان لحظه تمام سؤال‌هایی که کلی برایشان ادا در آورده بودم، از توی کتاب پریدند بیرون و برآیم خط و نشان کشیدند. اما وقتی مادرم گفت «حالا که به مدرسه نمی‌ری، غذات رو با ما بخور»، خیالم راحت شد.

پدر که آمد، مادر برایش تعریف کرد که حالم خوب نبوده و به مدرسه نرفته‌ام و ادامه داد: «به گمانم آن قدر هم مریضیش شدید نبوده و باید می‌رفته» پدر اما سری تکان داد و گفت: «خوب کاری کردی. باید استراحت کنی.» این جور موقع‌ها همیشه پدرم طرف من را می‌گرفت و چشمک‌هایی هم بینمان رد و بدل می‌شد. این بار هم تا پدر چشمک زد، ذوق کردم و گفتم: «تازه، امتحان هم داشتیم...» و ادامه حرفم را خوردم. چون دقیقاً همان موقع

مادر از آشپزخانه حرفم را شنید و بیرون آمد. بعد نگاهی به پدر انداخت و گفت: «بفرما، اینم از پسرت» و رو به من گفت: «پس حالا زودتر بشین غذات رو تموم کن بریم مدرسه امتحانت رو بده.»

گفتم: «آخه من سردرد دارم.»

گفت: «من همون جا می‌مونم تا امتحانت رو بدی و با هم برگردیم.»

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. پرسید: «زنگ چندم امتحان دارید؟» با اینکه زنگ دوم علوم داشتیم، به دروغ گفتم زنگ سوم. مادر گفت: «خب. پس حالا وقت داریم.» این بار احساس کردم نه تنها کتاب علوم، بلکه تمام کتاب‌هایم همراه با سؤال‌هایشان، برایم شکلک در آوردند. اصرارهای من برای نرفتن فایده نداشت و مادرم زیر بار نمی‌رفت. لباس پوشیدم و دوتایی به مدرسه رفتیم. وقتی رسیدیم آخر زنگ دوم بود. اما بچه‌ها به جای اینکه توی کلاس و سر جلسه امتحان باشند، داخل حیاط ایستاده بودند به صحبت کردن. یکی‌شان هم توپ فوتبال به دست داشت چند تا از بچه‌ها را صدا می‌زد. هیچ کدام از بچه‌ها متوجه من نشدند. خلاصه رفتیم دفتر مدرسه و مادرم جریان سردرد من را به مدیرمان گفت. مدیر سری تکان داد که: «اشکال نداره. اتفاقاً امروز چندتا از معلم‌ها جلسه دارند و مدرسه نیامدند. قرار شد بچه‌ها امروز دو تا زنگ رو تو حیاط ورزش کنند و در عوض فردا به جای زنگ ورزش، امتحان علوم بدن.»

وقتی مدیر این حرف را زد، انگار دفتر مدرسه دور سرم چرخید. آخر من عاشق زنگ ورزش و بازی فوتبال بودم. دلم می‌خواست یک مشت محکم توی صورت خودم می‌کوبیدم. یا حتی یک پس گردنی حسابی به خودم می‌زدم. از دفتر مدرسه که بیرون آمدم، به مادرم گفتم: «بَرَم با بچه‌ها یه دقیقه فوتبال بازی کنم؟»

مادرم خیلی سریع جواب داد: «نه! تو سرت درد می‌کنه. نمی‌توانی. تازه باید برای امتحان علوم فردا هم درس بخونی.» و نگاهی به من انداخت و اخم‌هایش را کرد توی هم.

بخوانیم

بالاخره روزی می‌رسد که آدم احساس می‌کند بزرگ شده است؛ چه خوب است آن روز را برای همیشه به یاد داشته باشد. گاهی بزرگ شدن با یک اتفاق آغاز می‌شود. این داستان طنز آلود، داستان روزی است که نرگس احساس کرد بزرگ شده است. چه کسی در بزرگ شدن نرگس نقش دارد؟ گربه‌ای پیر و نادان، مادرش، محسن یا شبنه، کارگر افغانی؟

- نویسنده: علیرضا متولی
- ناشر: محراب قلم
- تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۸۷۹

